



xalvat.com

جهان نو

فضائی تپیدر شعر امروز فارسی
چهرهٔ افسانه‌ای استعمار زده
روشنفکر در بوروکراسی
گزارشی ناقص از یک زندگی کامل
جامعه شوروی در دوران خروشچف
هنر تئاتر

خلیل موحّد دیلمقانی	آزاده
جمال میرصادقی	جهانگیر افکاری
همانا ناطق	اصغر الیبی
هوشنگ وزیری	بابک
منوچهر هزارخانی	پرهان
علی همدانی	باقر پرهام
	علیرضا تهرانی
	مصطفی رحیمی
	م . رهگذر
	میرجلال‌الدین ستاری
	م . سرشک
	پرویز شاپور
	محمد رضا شفیعی کدکنی
عبدالوهاب البیانی	قاسم صنعوی
هانس هانموس آنسبرگر	هوشنگ طاهری
فریدریش انگلس	محمد عظیمی
مفوردی و . بله‌خانیف	باجلان فرخی
لقون تروتسکی	سعید قهرمانی
ایزاک دوچر	م . کاریار
نزار قبانی	کوروش سماکوان
ادوارد گوردن کریگ	محمود کیانوش
رایرت ل . مرتون	محمد مختاری
آلبر مپی	
والتر وینمن	
کارل گوستا یونگ	

فهرست

۱	دکتر مصطفی رحیمی	قضائی تھی در شعر امروز فارسی
۹	محمد عظیمی	در حاشیة شعر معاصر
۱۵	گئورگی و. پله خانف	دو کلام با خوانندگان کارگر
۲۱	م. رهگذر	مرگ معنی، مرگ هنر
۲۷	رابرت ک. مرتون	روشنگر در بوروکراسی
۴۰	فریدریش انگلس	نامه‌هایی درباره تفسیر تاریخ
۴۵	والت ویتمن	انقلابی پیر
۴۹	ایزاک دوچر	جامعه شوروی در دوران خروشچف
۷۴	آلبرمی	چهره افسانه‌ای استعمار زده
۸۰	هانس ماگنوس انسنز برگر	شعری درباره آینده
۸۱	نزار قبانی	سه شعر از عبدالوهاب البیاتی
۸۸	کوروش کاکوان	بازیگران
۹۲	جمال میرصادقی	فرهنگ مردم سخت سر
۹۷	اصغر الهی	مهاجرت
۱۰۵	برهان	ظهور
۱۰۹	م. کاربار	طناب
۱۱۴	لئون تروتسکی	پوست نبشته
۱۲۱	ادوارد گوردن کریگ	انقلاب خفه شده
۱۳۴	باقر پرهام	سنت قصه گوئی در افریقای سیاه
۱۳۹	کارل گوستاو بونگ	یک روز با آلکساندر سولژنیتسین
۱۴۷	آزاده	هنر تئاتر
۱۵۱	محمود کیا نوش	گذاری به دنیای نیچه (۲)
۱۶۳	محمد مختاری	نمادهای مادر و رستاخیز (۲)
۱۸۷	سعید قهرمانی	پنداری آسمان را ...
۱۸۸	داریوش آشوری	شب در آینه
۱۸۹	م. سرشک	اما این جزیره دیگر
۱۹۱	ش - ک	در فروریختن
۱۹۳-۱۹۶		چهار طرح از پرویز شاپور
۱۹۷		گرارشی ناقص از یک زندگی کامل
۲۰۶		از بیان شعری تا بیان منطقی
۲۱۰		شعرچینی

صاحب امتیاز و مدیر مسؤول : حسین حجازی

زیر نظر : دکتر امین عالیمراد

نشانی : خیابان فردوسی - کوی اتابک (کوچه روزنامه کیهان) - چاپخانه فردوسی - تهران

تلفن ۳۳۶۳۱۸

کلیه نامه‌ها پستی یا پلا و به نام مجله جهان‌نو خواهد بود

JAHANE NAU

Established : 1945

a magazine of arts, social studies,
and literature

Publisher & Editor :

Hosein Hejazi

Editor - in - Chief :

Amin Alimard

Foreign subscription \$5.00

Tehran, Iran

xalvat.com

مسئولیت اصالت و صحت مطالب و مقالات از نظم و نشر بمهده نویسندگان بوده درج مقالات

لزوماً نظر مجله نیست

داخلة ۳۰۰ ریال	} اشتراك یکساله در سال ۱۳۴۸
خارجه ۴۰۰ ریال	

بهای این شماره ۵۰ ریال

چاپ فردوسی - تهران - خیابان فردوسی

مهاجرت

xalvat.com

با اینکه هنوز اول صبح است ، گرما هنگامه می کند . مستخدم که کاغذ پاره ها را از کف راهرو جمع می کند از گرما می نالد :

« آقا . دیشب چشمم بهم نیامد ، جهنم بود . »

محمود به اتاقش می آید . همه چیز سر جای خود ، مرتب است . کت نازک و سفید خود را در می آورد و به پشت صندلی می آویزد . عرق از سر و صورتش جاری است . پیراهنش خیس شده است . کولر را باز می کند . دستمالش را بیرون می آورد و محکم به گردن و صورت خود می کشد . بر می گردد و پشت ماشین تحریر می نشیند تا رپورتاژ افتتاح اداره جدید «وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی» را بنویسد . قول داده است که رپورتاژ را خودش تهیه کند . می خواهد کمی هم مقاله اش را چرب کند . مدیر کل تازه اداره جدید از دوستان قدیمی اوست .

محل ساختمان اداره جدید ، در گذشته باغ بزرگ و قشنگی بوده است و به پدربکی از همشاگردی و خواهر کوچک زیبایش میان درختهای قشنگ و سرسبز باغ بازی می کرده . حالا درختهای کهن سال باغ را انداخته اند و ساختمان پانزده طبقه اداره جدید «وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی» را به جای آن ساخته اند . محمود دلش برای درختها می سوزد :

« بی مروت ها يك درخت راهم باقی نگذاشته اند ، باغ را قتل عام کرده اند . »

شروع می کند به ماشین کردن مقاله خود :

« بر اساس طرحی که به وسیله یکی از کارشناسان زبده وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی تهیه شده ، اداره جدیدی که نظارت کامل بر تولید و ترویج و توسعه صنایع آهن و فولاد ... »

تلفن زنگ می زند . محمود گوشی را بر می دارد :

« بله ، سرکار ؟ ... عباس تویی کله خر ، چطوری ؟ خوب ، مسافرت خوش گذشت ... دریا آرام بود ؟ .. درخت بلوط ؟ .. یادم می آید ... چی می خواهی بگویی ؟ .. یادم می آید ، همان که خانه ات را سکه کرده بود ... خوب منظور ؟ .. خوب ... خوب ... سر بر اهت که می آمدی ؟ .. خوب ... خوب ... راستی خودش بود ؟ .. حتماً رندان آن را ... چی ؟ خودش

رفته... نه بابا... بینم رفیق صبح چی خورده‌ای؟... خوب... خوب... من چه می‌دانم
چیکار باید بکنی... عجب چیزهایی... چه می‌دانم بابا، برو یکی از همین درختهای تازه
را بغیر و جاش بکار، خیالت هم تخت‌تخت باشد که از جاش تکان نمی‌خورد... از همه
رنکش به بازار آمده... آره، هم سبزند و هم قشنگند و هم... آره کله‌خر همین درختهای
مسنوعی دیگر... احمق هم خودتی... باز شروع کردی؟ جدی می‌گویم، جدی می‌گویم.
آخر مرد حسابی درخت که... دهه، اول صبحی من ترا دست انداخته‌ام یا تو... حالا
چرا داد می‌زنی؟... امروز پاک قاطی کرده‌ای... گوش کن... چرا بیخودی عصبانی...
می‌گویم یک دقیقه گوش... ببین... آخر گوش کن... گوش ش ش ش...

xalvat.com

محمود به گوشی نگاه می‌کند:

«چش بود؟»

می‌خندد و گوشی را سر جاش می‌گذارد و شروع می‌کند به ماشین کردن مقاله‌اش.
مقاله که تمام می‌شود، سیگاری روشن می‌کند. به پشتی سندلی تکیه می‌دهد و از پنجره
بیرون را نگاه می‌کند. توی یکی از اتاقهای ساختمان روبرو، پیرمردی با عرقگیر روی
سندلی دسته‌داری نشسته و صبحانه می‌خورد و با روزنامه‌های خودش را باد می‌زند. در
اتاق کنار آن، زنی زیر دوش ایستاده است و حمام می‌کند. طرح‌مات پیچ و تاب اندامش
از پشت شیشه پیداست. نگاهش خیره می‌شود: روزهای دیگر، آشکارا اتاق‌ها را نمی‌دید.
منظره تازه‌ای پیش چشم‌هایش گشوده شده. در سرش می‌گذرد: چه شده؟ ناگهان یادش
می‌آید. به سرعت از جا بلند می‌شود. جلو پنجره می‌رود و به این طرف و آن طرف نگاه
می‌کند و با تعجب از خود می‌پرسد:

«پس درخت کو؟»

از درخت جلو پنجره اثری نیست. می‌خندد:

«حتماً رفته پیش درخت عباس.»

فکر می‌کند که چه درخت پر برگ و سبزی بود:

«چرا آنرا انداخته‌اند؟ چرا درخت‌ها را قتل عام می‌کنند؟»

دوباره به ساختمان روبرو نگاه می‌کند. زن رفته است. پیرمرد همچنان روی
سندلی تکان می‌خورد و خودش را باد می‌زند. پر می‌گردد و پشت ماشین تحریر
می‌نشیند. صدای قدمهایی را که از راهرو می‌گذرد، صدای تق‌تق ماشین تحریرها
بلند شده است. پس‌رکی می‌آید. محمود مقاله‌اش را از ماشین بیرون می‌کشد و با مداد قرمز
در کنارش چیزهایی می‌نویسد و به دست پس‌رک می‌دهد. پس‌رک می‌رود. همکاری حسین می‌آید.
سورتش از عرق پوشیده شده. محمود می‌پرسد:

«تازه چه خبر.»

حسین می‌خندد:

«دو تا از همسایه‌های ما، سر صبحی زده‌اند و سر و کله هم‌دیگر را خونین و مالین
کرده‌اند، برای اینکه یکی خیال کرده آن یکی درخت جلو خانه او را کنده و برده...»

مجمود می گوید :

«عجیب است. امروز همه‌اش صحبت از درختهاست. عباس تلفن زد و گفت درختش را دیده که دارد به طرف شمال می‌رود. این درخت جلو پنجره هم که غیبش زده. حسین به پنجره نگاه می‌کند و فحش می‌دهد:

«مادر قحبه‌ها درخت به آن فشنگی را چرا انداخته‌اند. کی این کار را کرده؟
«تو خیال می‌کنی کسی آنرا انداخته؟»

«پس چی؟ پس می‌خواهی خودش رفته باشد.»

حسین جلو پنجره می‌رود و خم می‌شود و از پشت توری پنجره، پایین را نگاه می‌کند و باز فحش می‌دهد:

«بی‌شرفها از ریشه درش آورده‌اند... جاش پیدااست. حتماً می‌خواهند یکی از این درختهای مصنوعی جاش بکارند... تف.»

برمی‌گردد و پشت میزش می‌نشیند. محمود می‌گوید:

xalvat.com

«عباس می‌گفت: درختش در رفته.»

«در رفته؟ درختش در رفته؟»

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. حسین گوشی را برمی‌دارد.

«بله... بله... اینجا قسمت حوادث، اتفاقی افتاده... چی، درختهای شما...»

متوجه نشدم... هاه؟... ببخشید فرمودید درختهای شما را... بله... بله... یعنی

می‌فرمایید... بله... ممکن است... بله... ممکن است لطفاً... بله... ممکن است

نشانی خانه‌تان را بفرمایید... بله، کسی را می‌فرستم... حتماً... چرا بیخودی نگران...

بله... بله... نشانی، نشانی خانه... بفرمایید... بفرمایید، خیابان کاخ چی؟ کاخ شمالی؟

خوب، کوچک... بسیار خوب... بسیار خوب... برای چه آقا... نه آقا، نه آقا... هیچ

نگران نباشید. مطمئن باشید، حتماً می‌فرستم... همین حالا، مرحمت عالی زیاد...»

گوشی را روی تلفن می‌گذارد و با هیجان می‌گوید:

«باز هم درخت... عجیب.»

«چی گفت؟»

«چند تا از درختهای قیمتی باغش را دزدیده‌اند.»

«گفت دزدیده‌اند؟»

«کاملاً مطمئن نبود. حدس می‌زد. نشانی خانه‌اش را گرفتم که یکی از بچه‌ها را

بفرستم ته‌توی کار را دریابد. حتماً کلکی توکار است.»

«چه کلکی؟»

«نمی‌دانم.»

«راستش دارد وحشتم می‌گیرد. بلوط هندی عباس. درخت بید جلو پنجره.

درخت همسایه تو... حالا درختهای قیمتی این آقا... تو چه فکر می‌کنی؟»

حسین خنده‌اش را بلند می‌کند و می‌گوید:

«بین ، می توانی چیز بازمزای از نوش در بیاری ، مثلاً ؛ فرار درختها از دست صاحبان خود.»

xalvat.com

از جا بلند می شود :

«می روم یکی از بچه هارا می فرستم که چندعکس حسابی هم برایت بیارد . بنشین ببینم چه می کنی .»

از اتاق بیرون می رود . محمود کاغذ سفیدی توی ماشین می گذارد و پنج ضربه می آید تو و جدول می بندد و شروع می کند :

«امروز آقایی که تقاضا کرده اسمش محفوظ بماند ، درختی را دیده که از جلو خانه اش می گذشته . درخت می ایستد و تعظیم می کند و شاخه هایش را به احترام تکان می دهد و می گوید صبح به خیر آقای عزیز ...»

کاغذ نازک ماشین شده را در می آورد و می کند و توی زنبیل زیرمیزش می اندازد . کاغذ دیگری توی ماشین می گذارد و انگشتهايش به حرکت می آید :

«نفی شکفتن و بارور شدن ، نفی زندگی است .»

جدول می بندد و دوباره سرسطر می آید :

«درخت ها هم عاصی شده اند ؟ دست به عصیان می زنند و شهر و دیار خود را ترک می کنند ؟ درخت بلوطی امروز صبح از جلو خانه صاحبش گریخته . درخت حیاط اداره ما به طور مرموزی از دیشب ناپدید شده . بنا بر گزارش های دیگری که به ما رسیده این واقعه باور نکردنی و محیرالعقول چند جای دیگر هم اتفاق افتاده . درختها از خانه ها و خیابانها گریخته اند و هیچ اثری از خود به جا نگذاشته اند ...»

«در اتاق به شدت باز می شود و حسین عیجان زده تومی آید :

«با ما موضوع به این سادگی ها هم نیست . درختهای شهر به طور اسرار آمیزی فرار می کنند . دستور رسیده که هیچ چیز از این بابت ننویسیم . دولت نمی خواهد اذهان عمومی متشنج شود . جان تو موضوع خیلی بیخ پیدا کرده . بعد از مهاجرت پرندگان از هوای آلوده شهر ، حالا نوبت درختها شده ...»

محمود از جا بلند می شود و کاغذ را از توی ماشین بیرون می کشد و توی زنبیل می اندازد و می گوید :

«من می روم به اتاق سردبیر ، اگر کمی بامن کار داشت ، صدام کن .»

کنش را می پوشد و تند از اتاق بیرون می آید . از راهرو به سرعت می گذرد . ته راهرو توی یکی از اتاقها می رود . دانه های مرق روی پیشانی اش نشسته است . سردبیر پشت میز نشسته سیگاری می کشد . می پرسد :

«چی شده پهلوان ، کلافه ای ؟»

«داین موضوع درختها .»

«بنشین پهلوان .»

محمود می نشیند . سردبیر سیگاری به او تمارف می کند :

« کی خبر شده‌ای ؟ »

« صبح یکی از بچه‌ها تلفن زد که درختش در رفته... »

سردبیر دود سیگارش را از دهان بیرون می‌دهد :

« دیر خبر شده‌ای پهلوان... این موضوع مال یک هفته پیش است . اولین بار

درختهای باغ انجمن نمایندهای ملی رفتند . دولت تاحالا سه‌بار تشکیل جلسه داده ... »

« من که گیج گیج شده‌ام . نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم . »

« خیلی ساده است پهلوان ، اسمش را بگذار طغیان درختها علیه آهن و سیمان . »

« آخراگر همینطور ادامه پیدا کند، فردا یک درخت هم تو این شهر پیدا نمی‌شود . »

سردبیر سیگار می‌کشد . کوچکترین نشانی از هيجان در صورتش نیست .

« پیدا نشود، به درك . دولت که نمی‌تواند مصالح مملکتی را فدای يك مشت درخت

بکند . شهرها باید ساخته بشود با آهن و سیمان و مواد نفتی . روزگار چوب والوار سرآمده .

درختها مزاحمند ، زیادی مزاحمند ، بگذار بروند ، به هر گوری که دلشان می‌خواهد

بروند ... »

« تو دیگر چرا اینطور حرف می‌زنی ؟ شهر بدون درخت مثل خرگرمی ماند . »

« خیالت راحت باشد ، فکر همه چیز را کرده‌اند . به کمک ماشین محاسبه از

حوادث آینده آگاهی یافته‌اند و خودشان را برای چنین روزی مجهز کرده‌اند . پس کارخانه

درختهای مصنوعی را برای چه علم کرده‌اند پهلوان ؟ »

محمود دانه‌های عرق را از صورتش می‌گیرد :

« با این گرما ، این گرمای جهنمی چکار می‌کنند ؟ حتماً روی شهر يك سقف

کائوچویی می‌کشند که جلو نور خورشید را هم بگیرد . »

سردبیر با همان خونسردی سیگارش را دود می‌کند و با چشمهای شیشه‌ای و بی‌حالتش

به او نگاه می‌کند :

« پیش بینی این موضوع را هم کرده‌اند . خیلی از دنیا بی‌خبری پهلوان . این

اداره جدید وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی را برای چه درست کرده‌اند ؟ دیروز بهت

نگفتند که تا سه هفته دیگر کولرهای جدید و نوظهورش به بازار می‌آید . گذشته از همه این‌ها

در فکر پرورش و ازدیاد گیاهها و درختهای بوته‌ای هم هستند که کم‌تر دست و پا گیرند و می‌شود

توی گلدانها جاشان داد . فکر همه چیز را کرده‌اند ، غصه نخور پهلوان ، همه چیز روبراه

است . »

محمود از جا بلند می‌شود و با عصانیت می‌گوید :

« من نمی‌دانم چه چیز روبراه است و چه پیش بینی‌هایی کرده‌اند . فقط وحشتم گرفته .

آدم از طبیعت جدا نیست ، جزئی از آن است . بدن او از همان قوافینی پیروی می‌کند

که تمام پدیده‌های طبیعی دیگر . حالا می‌خواهند او را از طبیعتش جدا کنند . برای همین

است که من از حالا ترسم گرفته ... نه نه به باید به هر وسیله‌ای که شده جلو مهاجرت

درختها را گرفت . گذشته از این درختها مایه زیبایی و عظمت شهرند ، اگر آنها بروند دیگر

برای ما چه می ماند . من از قتل عامی که راه انداخته اند و باغها را یکی بعد از دیگری نابود می کنند ، متنفرم .»

سردبیری حرکت نشسته است و سیکارش را دود می کند و با خونسردی می گوید:
« قهلا معلوم نیست دولت چه تصمیمی می گیرد . موضوع در نهایت اختلاف است . دستور است تا اطلاع ثانوی چیزی تو روزنامه ننویسیم .»
محمود به قیافه بی حال و چشمهای شیشه ای سردبیر نگاه می کند . دلش از او به هم می خورد . برمی گردد و از اتاق بیرون می آید .
به کتابخانه اداره می رود . دخترک سبز چشم و زیبای کتابدار ، لبخند زنان به طرف او می آید :

xalvat.com

«موضوع درختها را شنیده ای محمود ؟»

محمود بایی حوصلگی سر تکان می دهد :

«حوری آن دفعه کتابی به من دادی ، یادت هست ؟ راجع به درختهایی بود که ...»
«یادم هست .»

لبخند می زند :

«باز می خواهی چیزی تو باغ زیر زمینی خودت بکاری . من خیلی دلم می خواهد

بیایم باغش را ببینم ، جدی می گویم . دلم خیلی می خواهد . دعوت می کنی ؟»

محمود کتابی از قفسه جلو دستش برمی دارد و ورق می زند . توجهی به او ندارد .

کتاب شعری است . تکه ای از قطعه شعری را می خواند :

«باغ اگر نیست چه نم

به خرابا ننها بنگر ،

دره های زیبا ، خرم ،

باچه گلهایی رنگین ، روشن ، بی پاییز

که می آراید مرشب

بردرختان بلندی همه از سنگ و سیمان ، پولاد و بلور ...»

حوری می رود و کتاب را می آورد . محمود کتاب شعر را نشان می دهد :

«این را هم می می برم .»

رسیده های کتابخانه را امضاء می کند و می پرسد :

«خوب با زندگی چطور می خوش می گذرد ؟»

قیافه حوری به هم می رود :

«نه ، چه خوشی ، صبح بیا اداره ، عصر بر گرد خانه ، از کسالت دارم می میرم .»

محمود می خندد و می گوید :

«بیماری همگانی .»

کتاب ها را برمی دارد و از اداره روزنامه بیرون می آید .

۱- از کتاب ماه و ماهی در چشمه بان

شرعی شهر را گرفته است. هوادم کرده و سنگین است. کرد و غبار فضا را تیره کرده است. پیش چشمهای محمود ذره‌های نرم خاك، کف خیابان، به آرامی حرکت می‌کند؛ انگار قوای مرموزی آنها را به جلو می‌رانند. خیابان خلوت است. گاه‌گاه ماشینی تند می‌گذرد. پنجره‌ها بسته است. پرده‌های حصیری دکاتها آویخته. محمود با قدمهای آهسته جلو می‌رود. صدای دخترها و پسرهایی که سرود می‌خوانند و صدای موزیک مارش و قدمهایی که به زمین کوبیده می‌شود، از پشت دیوار محوطه‌ای به گوش می‌رسد. محمود قدمهایش را تند می‌کند و از جلو دیوار می‌گذرد.

وقتی به خانه می‌رسد، خاك نرم و چسبناکی سرپایش را پوشانده، عرق لزجی از سر و صورتش جاری است. پیراهن به تنش چسبیده. لباسش را در می‌آورد و زبردوش می‌رود و شیر آب سرد را تا آخر بازمی‌کند:

«ابرها خواهند آمد و باران‌ها را خواهند آورد. همه چیز سبز می‌شود، همه چیز زنده، درختها دوباره شکوفه می‌کنند. باغها دوباره از هیاهوی بچه‌ها پر می‌شود. پرندگهای مهاجر دوباره به خانه بر می‌گردند...»

جریان آب به صورتش می‌ریزد و چشمهایش را می‌شوید.

خودش را خشک می‌کند و به اتاق می‌رود و لباس می‌پوشد. گنجچه را باز می‌کند و شیشه شراب را بر می‌دارد. یادش می‌آید که در خانه را نبسته است. از اتاق بیرون می‌آید. صدای پرپری می‌شنود. توی راهرو می‌آید. گنجشک‌هایش بالای قفس می‌پرند. صبح قفس را بیرون برده و گنجشک‌ها را آزاد کرده است.

xalvat.com

«درختها رفته‌اند، گنجشک‌ها دوباره برگشته‌اند...»

موج می‌کشد. گنجشک‌ها بالای سرا می‌پرند. در قفس را باز می‌کند. گنجشک‌ها يك يك توی قفس می‌روند و روی میله‌ها می‌نشینند. قفس را بر می‌دارد و به اتاق بر می‌گردد. پرده‌ای را کنار می‌زند و از پله‌ها، توی زیرزمین می‌آید. زیرزمین نیم تاریک و خنک است. توی زیرزمین باغچه کوچکی است. از پنجره مشبک بالای زیرزمین تکه توری بر باغچه می‌تابد. باغچه را عبایها و کاکتوس‌ها و پیچک‌ها پوشانده‌اند و درختهای کوچک و پرشاخ و برگ با طراوت و شادابی سر به هم آورده‌اند. بوی سبزه و گیاه فضا را انباشته است. میان زیرزمین، حوض کاشی کوچکی است که باریکه‌آبی با شرش نرم و دل‌نشین از فواره کوچکی در آن می‌ریزد. چهارپنج تا کیوتر دور حوض نشسته‌اند و آب تنی می‌کنند و بالهای خود را بهم زدنند. در قفس را باز می‌کند. گنجشک‌ها بیرون می‌پرند و جیک جیک کنان روی شاخه‌ها می‌نشینند. شیشه شراب را توی حوض می‌گذارد. از طاقچه قوطی ارزن را بر می‌دارد و مشتی پر می‌کند و کف زیرزمین می‌ریزد. از بالا کسی او را صدا می‌زند. قوطی ارزن را روی طاقچه می‌گذارد و از پله‌ها بالا می‌آید. زنی او را دوباره صدا می‌زند:

«محمود... محمود کجایی؟»

از اتاق می گذرد و توی راهرو می آید . حوری کتابدار چشم سبز توی راهرو ایستاده است. می گوید :

xalvat.com

«در خانه باز بود، آمدم تو...»

چشمهایش سرخ شده، صورتش برافروخته است . چشمهایش را زیر می اندازد :
«دلم گرفته بود ، خیلی گرفته بود. فکر کردم بیایم پیش تو و باغت را ببینم . خیال نمی کردم بتوانم خانه ات پیدا کنم... اگر مزاحمت هستم بروم.»

صورت قشنگش از خاک پوشانده شده . دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته . چشمهایش از او پرهیز می کند. محمود می گوید :

«بیایم برویم تو... داشتم به گفتارها دانه می دادم.»

«و گفتارها ؟ تو گفتارم نگه می داری؟»

محمود برمی گردد و به طرف اتاق راه می افتد . حوری دنبال او می آید و می گوید :
«نمی دانی چه شلوغی شده . همه شهر دارند از فرار درختها حرف می زنند. همه ریخته اند توی خیابان... دولت اعلامیه داده...»

محمود حرفش را قطع می کند :

«بیایم باغم را ببین.»

از اتاق می گذرند و از پله ها پایین می روند . چشمهای حوری کم کم با تاریکی اخت می شود . شگفت زده و مجذوب خیره می ماند :

«خداجون... دارم خواب می بینم؟»

به طرف حوض می رود . به باغچه و کبوترها و گنجشکها نگاه می کند. ذوق زده شده است . چشمهایش می درخشد . پره های بینی او از هیجان می لرزد و با خوشحالی به دورا دور خود نگاه می کند.

«خداجون... من دیگر از اینجا بیرون نمی روم... اینجا بهشت است.»

کنار حوض می نشیند و با چشمهای برق افتاده اش به آب خیره می شود. سرش را خم می کند و صورتش را زیر فواره حوض می گیرد . چشمهایش را می بندد و لبهایش آهسته، رویهم بالذت می جنبید و رشته های آبی را که از کنار دهانش جاری است با حرص می مکند.

محمود نگاهش می کند . خلسه ای صورت حوری را گرفته است . آهسته می رود و کنار او ، لب حوض زانو می زند و می نشیند . صدای بغبغوی کبوترها و جیک جیک گنجشکها و زمزمه آب فضای زیر زمین را برداشته است .

جمال میرصادقی

